



### یک ستاره از آن هزار

## ستاره سی و سوم: سرباز امام

ابوالقاسم محمدزاده

نمی‌دانم چرا گاهی قلم آهسته قدم برمی‌دارد تا جلوه‌ای از ستاره‌ها روی کفذهای دفترم نقش ببندد.
بسیجی بودی و انقلابی، اعتقادات تو از مکتب شروع شده بود. مکتبی در تربت حیدریه که کلاس اول و دوم را به آن پیوند زده بودی که به اتفاق خانواده به مشهد امداد و ساکن مشهدالضراع) شدید و تو درست را تا سوم راهنمایی ادامه دادی.
انقلاب که شد و پیروزی رقم خورد غصو بسیج شده بودی تا طرفداران خود را داشته باشی.
در مدرسه عشق درس بخوانی و درس عشق و آموزشی پیامبوری. هرچند از هنرستان و رشته برق فارغ‌التحصیل شدی و به حق دانشگاه قدم برداشتی و چه خوب، همزمان در دانشگاه عشق و دانشگاه وزارت نیرو پذیرفته شدی، اما عنقت حضور در دانشگاه جنگ بود.

خدمت سربازی را در سپاه گزرنده بود و هنوز خودت را بسیجی می‌دانستی و بالاخره لباس سبز سپاه پوشید تا سرباز سپاه اسلام باشیدی و در سپاه، سرباز امام خمینی(ره).
جبهه‌های کردستان و عملیات رمضان فرصت انتخاب بود تا تو را از معاونت ادوات لشکر به عرش الهی برسانی و عملیات خیبر، والفجر ۳، عاشورا، از تو مرد جنگ و مرد عمل در شرایط سخت ساخته بود.
سرانجام عملیات بدر و ۲۱ رزف اسفند ۱۳۶۳ سکوی پرواز محمدرضا قندهاری بود تا اصابت ترکشی به پهلوی او را آسمانی کند و خصوصیات فردی‌اش همچون: شجاعت، انقلابی گری، منطق مدیریت و اخلاق خوشش زبان زد نیروها و آدم‌هایی شود که حضورش را در ک کرده بودند و الگویی شوی برای سالکان طریق و ستارهای برای آنها که دنبال راه روشنی برای هدایت می‌گردند و مزارش زیارتگاه عاشقان اهل دل و جوانانگد راه. نورت همچون ستاره‌های آسمان برجاری زمان مستدام باد.

**موضوع : شهید محمدرضا قندهاری**

### یک شهید، یک خاطره

## جای من خوب است

مریم عرفانیان

بعد از شهادت پسرم، خیلی به خواجه ربیع می‌رفتم و ساعت‌ها سرمزارش می‌نشستم. یک‌شب که سر بر بالش گذاشتم دیدم توی خانه پدرم در همدان هستیم. ابرج هم روی ایوان نشسته بود و داشت قرآن می‌خواند. نمی‌دانم چرا بین ما پرده قرار داشت؛ او آن طرف نشسته بود و ما این‌طرف پرده. یکهو با صدایش قلمم لرزید.
– اما! این قدر می‌گویی حسن بیا بیایا... اصلاً جای شماها خوب نیست که برگردم، جای من خوبه... این‌قدر جای خوبی دارم، من هیچوقت پیش شماها نمی‌آم، این‌قدر نیا در خانه من و بگو بیا بیایا... پیش شما خمینی، علی، مهدی، محمد و زهرا هستند.
داشت از خانواده‌مان حرف می‌زد که فوری گفتم: «ولی من می‌خوام تو هم باشی...» یک‌دفعه چشم باز کردم، توی خانه خودم بودم و داشتم خواب می‌دیدم!
از فرمایش دوباره کارم شد رفتن بر سر مزارش... کسی بعد از باز هم خوابش را دیدم. لباس بسیجی به تن داشتم و روبه‌رویم در مه صبحگاهی ایستاده بود.
– ابرج کجا بودی مادر؟
در جوابیم گفتم: «اودم یک سری بهت بزنم...»
در مستم را دور کمزش حلقه کردم و گفتم: «حالا که اومدی دیگه نمی‌گذارم بری...» دیدم یواش یواش بالا رفت و از دستامم رها! همان‌طور که به‌طرف آسمان می‌رفت، برابرم دست تکان داد.
– نرو...
این حرف توأم با جیغ کوتاهی که کشیدم، مرا از خواب پرانند. نفس‌نفس می‌زدم... هر بار که می‌آمد به خوابم حال خوشی داشتم... باید بی‌قراری نمی‌کردم، جای پسرم خوب بود، خوب‌تر از من که مدام غصه‌اش را می‌خوردم...

**بر اساس خاطره‌ای از شهید ابرج (حسن) مسعودی**

**راوی: مادر شهید**

## امروز حیفاً؛ فردا تل‌آویو

عادل علی‌نژاد طیبی

خدعه! عادت نامردان- خنجر از پشت. نارو زند- کلک، فریب، ذالت. پستی. درست شش روز بعد از پذیرش قطعنامه ۵۸۸، خدعه اول؛ حمله جنون صدام به جنوب ایران. اشغال خاک به امید اخذ امتیاز برای تخلیه خاک، خدعه دوم، در ادامه خدعه اول: تیری در تاریکی... شاید به هدف خود. در نتیجه تمرکز نیروها در جنوب و نبود نیرو در غرب؛ راهی کردن نیروهای مجاهدین خلق برای تصرف تهران. از سمت غرب با پشتیبانی غرب! ابتدا پشتیبانی هوایی؛ بمباران! باران بمب، باران ذرات. باران کثافت، بمب گاز، خردل، گاز اعصاب، رقص ذرات. نمایش جنون، آوارگی مرزمان. درد و رنج دامنه‌دار در سال‌های آتی. در سال‌های آتی قلب‌های ایستاده، چشم‌های مهیوت، بیچاره بازماندگان، درد سالیان عابدی اینان. سرفه‌های گاه‌گاه، سرطان‌های بی‌گاه. عادت ناگاکه، جنون آزادی، نمایش صبر خدا، شنیدنش نیز دشوار. تحملش جانکاه، دریای دردی ناتمام، انتهای این دریا ناپیدا، کو غیب؟ کو ظفر؟ تا کی درد؟ تا کی رنج؟ خدایا مددی، رحمی، هم‌چنان باران! از بمب، بی‌رحم، دیوانه‌ش. شیطان؛ نظاره‌گر، نگاه موزیانه، لبخند مرموزانه. نظاره‌گر ذرات شاگردان. آلوده، تحویل مردم بی‌پناه، بی‌دفاع، زمین سوخته تقدیم به مجاهدین خلق!

مجاهدین خلق؛ نام آشنایا، پر از ذالت، خالی از شرافت، پر از توهم. خالی از تفکر. ساده‌لوح، سهل‌انگار. گو بیشتر مجاهدین «خلق» باشند تا «خلق». انکار که با حرف شود خفا تخت کرد، هر چقدر موزون‌تر؛ فتوحات بیشتر. «امروز مهران، فردا تهران!» همین قدر عجول. همین‌قدر بی‌تاب. بی‌تالی! عادت محو‌حصوله. عادت خداه‌ها و نابخشنه‌ها، عادت دست‌برورده‌های زجر نکشیده و میدان ندیده. عادت همه چیز را آماده دیده‌ها. رجسوی؛ فرمانده عجول. فرماندهی عجولانه. اعلام پیروزی قبل از پیش‌روی؛ اعلام پیروزی قبل از پیروزی: «بر اساس تقسیمیات انجام شده، ۸۸ ساعته به تهران خواهیم رسید!» آغاز حمله برق‌آسا، سریع، حرکت راحت، بدون دغدغه، سلسله‌وار؛ قصر شیرین. سریل ذهاب، در سمت غرب و نهایتاً اسلام‌آباد غرب. نمایش دوباره جنون. نمایش غریبی گری مترادف با وحشی‌گری! کشتار بیمارستان اسلام‌آباد غرب، قتل‌عام مجروحان، سوزاندن اجساد، به آتش کشیدن، گویی کربلا دوباره بیچاره بازماندگان. از بین رفتن مدارک پزشکی مجروحان. اختلال در روند درمان، یکه‌تازی جنون، شتاب فرازیده درد، رنج، واژگان ناتوان از وصف، هم‌چنان پیش‌روی. به سمت کرمانشاه. ۳۰ کیلومتری غرب کرمانشاه، قطعه جلوی درگونی قبیل از رفسند، زمین سوخته تقدیم به مجاهدین خلق!

پایش را می‌بیند، سقوط در اوج ذالت، نصب منافقین. دیگر بس. اکنون غیبا! نوبت امداد، امداد غیبی، آشنای غیبی‌باوران، «تنگ چهارباز» محل دیگر گونی صحنه نبرد، چرا می‌گویی

چند نگارنده! کربا بنی‌هاشم قیام‌تپ (جع) سمنان در حال برگشت از جبهه؛ اتفاقاً! چند ساعت قبل از رسیدن منافقین به تنگه چهارباز اینان به آن‌جا می‌رسند. مطلع نمی‌شوند، سنگری می‌زنند، مقاومت می‌کنند، مجاهدین را کند می‌کنند، شوک می‌کنند. گویی گرفتار در باتلاق، پیش‌بینی نشده‌ها تو گو اتفاق من گویم دست غیب، غیب ناباوران را هر چه گویی باور نکنند. اصلاً نگو؛ معجزه کن! باز گمان تردستی برند. چنان که به بیسی (ع)، به موسی (ع) چنان که دیگر پیام‌آوران، بگذر نگارنده! توقف در چهارباز، فرصت بازمی، فرصت مادگی به نیروهای خودی، ستون چهارباز، ستون مزارع، ستون قریات زمندگان؛ جانانه! عقب‌گرد مجاهدین؛ ذلیلانه! انجام وظیفه به بهترین نحو! نوبت صیاد می‌شود! صیاد دل‌ها، صیاد شیراز! صیاد شیرازی! سلام فرمانده! وارد میدان شوا! عملیات شروع می‌شود، هلی‌برن نیروها به پشت ستون مجاهدین، آفرین فرمانده، محاصره مجاهدین دو طرفه می‌شود، گویی وارد گونی می‌شود، درش را گره زنند، حالا نصرت، پیروزی، اکنون هم پیروزی، بیسی از نین سال پیروزی، عقب‌بانی تاکتو، چکا نگارنده؟ از «امروز مهران، فردا تهران» رسیدم‌ایم به «امروز حیفاً؛ فردا تل‌آویو!» چه می‌گویی سائل؟

### توصیه شما به مردم چیست؟

توصیه من همان توصیه شهید، یعنی تبعیت از ولایت فقیه است. مردم باید این جناح‌های سیاسی را رها کنند و فقط به توصیه ولی فقیه گوش کنند. گاهی اوقات نمی‌توان حق را از باطل تشخیص داد؛ در این‌گونه موارد باید طبق سفارش امیرالمومنین علی علیه‌السلام به اطرافیان حق و باطل نگاه کنیم و ببینیم چه کسی دور آنها را احاطه کرده است. در برخی از برهه‌های زمانی مشاهده می‌کنید که به خاطر انتخاب اشتباه و کوتاهی مردم، افرادی سر کار می‌آیند که شایسته نیستند. به همین خاطر کشور از یکسری از آرمان‌هایش عقب می‌ماند. در هر حال، باید بدون چون و چرا، پشتیبان ولی فقیه باشید؛ زیرا ما معتقدیم که ولی فقیه نائب امام زمان (جع) است، امام زمان هم معصوم است و از طرف خداوند فرمان دارد. حضرت امام(ره)بیز می‌فرمایند: ولایت فقیه ادامه راه انبیا و اولیاء است، اگر همه جا گوش به فرمان ولی فقیه بودیم، شرایط خیلی بهتر از این بود. مردم همیشه باید پشتیبان نظام اسلامی باشند و باید صبر کنند زیرا انقلاب اسلامی به انقلاب امام زمان (جع) وصل خواهد شد. مشکلات همیشه هستند و به نقل از رهبر معظم انقلاب، به سمت قله در حرکت هستیم. زمانی که انسان راهی را در پیش می‌گیرد، امکان دارد پایش با سنگی برخورد کند و به همین خاطر باید راه را ادامه داد. باید راه و یاد و خاطرات شهیدا و انقلاب اسلامی ادامه پیدا کند.

در زمان جنگ، زمانی که نساو هواپیمابر آمریکا قصد ورود به خلیج‌فارس را داشت، حضرت امام فرمود: آن ناو را

بزنید. برخی ترسیدند، که می‌گفت نزنید. چرا؟ چون امام متصل به خدا بوده، اما سائیرین نه. اگر آن زمان ناو آمریکایی را زده بودند، هیچ‌گاه پای آمریکا به خلیج‌فارس باز نمی‌شد، زیرا رهبر معظم انقلاب اسلامی از مسائل را بیان نمی‌کنند؛ از جمله فرمان‌های اقتصاد مقاومتی، و با اینکه فرمودند من به برجام خوش‌بین نیستم، اگر سه فرامین رهبری گوش داده بودیم، این خیلی جلوتر بودیم. باید باور کنیم که ولی فقیه نائب امام زمان (جع) هستند و امام زمان (جع) متصل به خداوند است. دلمان گرم این است که امام زمان پشت مملکت ما هستند، و اگر گره به اعمال ما بود که وضعیت بدتر از این بود، الآن دشمن از همه طرف جمهوری اسلامی را احاطه کرده است. پایگاه‌های آمریکایی و اسرائیلی در کشورهای منطقه حضور دارند و تنها عنايت امام زمان است که ما را از خطرها حفظ می‌کند. مردم ایران مردم خوبی هستند و مسئولین باید فکر مردم ایران باشند.

### با سردار سلیمانی هم از تباط داشته؟

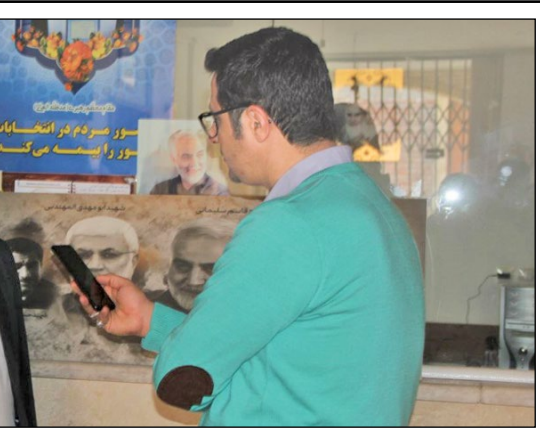
بله. من رابطه بسیار خوبی با سردار سلیمانی داشتم؛ زیرا ایشان علاوه‌بر فرمانده، دوستم نیز بودند و من علاقه خاصی به ایشان داشتم. ایشان هر چند ماه یک‌بار به کرمان می‌آمدند و به‌طور سرزده، با خانواده‌های شهیدا دیدار داشتند. اگر زمانی هم نمی‌توانست حضور داشته باشد، تلفنی حتماً احوال پدر و مادر شهدا را می‌پرسیدند و حرف‌های خانواده را می‌شنیدند. ایشان بر این باور بودند که دعای خیر و نفس خانواده شهدا، بر از خیر و برکت است.در مکه با حاج قاسم بودم و هر چند وقت یک‌بار ایشان را برای سخنرانی یادواره شهدا دعوت می‌کردیم ایشان را می‌دیدم. می‌شنیدم که ایشان هم از طریق دوستان احوال بنده را جویا می‌شدند. در کرمان که با بچه‌های جبهه و جنگ جلسه می‌گذاشتند، من را هم دعوت می‌کردند. در این اواخر به خاطر مشغله‌های من داشتند و مسائل دفاع از حرم پیش آمده بود، کمتر هم‌دیگر را می‌دیدیم.من به حاجی گفته بودم که از دست دادن شما خیلی سخت است. یک بار هم گفتف من که نامم قاسم است، نام خانوادگی‌ام را هم به سلیمانی تغییر دهم و قبل از اینکه شما بخواید به سویره بروید من به نام قاسم سلیمانی لبط بگیرم و بروم و به نوعی پیشمرگ شما باشم. حاج قاسم مجوز شهادت را گرفته بود و زمان شهادتش را می‌دانست.اما گفته بود تا زمانی که شهید نشدم حق ندارید این مسئله را به کسی بگویید. الان بعد از دو سال رهبر معظم انقلاب هنوز بغض دارند؛ زیرا هیچ کس برای رهبر حاج قاسم نمی‌شود؛هرچند که خون شهدا بعضی اوقات از خود شهدا کار سازتر است.همیشه می‌گفتم چه کار کنیم که پایگاه‌های آمریکایی در منطقه مخصوصاً در عراق و سویره از هم بازبندیده شود. تنها راه‌حل این بود که دولت عراق خروج نیروهای آمریکایی را تصویب کند. اما دولتمردان عراقی زیر بار نمی‌رفتند می‌گفتند اصلاً چنین چیزی امکان‌پذیر نیست و مجلس شورای ایران قیام نمی‌کند. با شهادت سردار سلیمانی شاهد بودیم که این مسئله امکان‌پذیر شد. دشمن نمی‌دانست که شهادت سردار سلیمانی از حضورش کارسازتر خواهد بود.



عراقی برخورد کردم؛ در آنجا واقعاً دست خداوند را لمس کردم. گاهی اوقات، حتی در روز، عراقی از سگ‌گش بیرون می‌آمد، ما او را می‌دیدیم؛ اما او را نمی‌دید. جالب اینکه به سمت ما نگاه می‌کرد؛ اما ما را نمی‌دید.
**پس از دیدن خانواده چه حس و حالی داشتید؟**
وقتی وارد فروگاه کرمان شدیم، همه بچه‌ها سوار ماشین شدند؛ اما من جا ماندم. شب بود، آدم‌ها پایین و دیدم هیچ کدام از بچه‌ها نیستند. چندی نفر را دیدم؛ از آنجا پرسیدیم که آزادها کجا رفتند؟ گفتند: به سمت آن چراغ‌های روشن قرمز می‌رسیم. من مسیر منتهی به چراغ‌ها را به پیش گرفتم و رفتم. بارند فروگاه آسفالت داشت؛ اما بقیه جاها آسفالت نبود. در تاریکی شب، مدام در چاله‌ها می‌افتادم یا به درختان برخورد می‌کردم. فاصله زیاد بود و خیلی خسته شده بودم.

از آن طرف زمانی که از آزادها از ماشین پیاده شدند، از آنها می‌پرسیدند که قاسم یوسفی کجاست؟ می‌گفتند: ما با بود، چه اتفاقی افتاده که الان نیست؟ با پاند فروگاه تماس گرفتند و گفتند کسی در هواپیما نیست همه افراد را به عملیات جای تیر کامل در لباس مشخص بود؛ اما ما بدن من اصابت نکرده بود. تقاضا دارم هر کسی که این مطلب من را می‌خواند، از خدا بخواد که گناهانم را ببخشد، مواج رسین من از شهادت را بردارد و من را به از رویم برساند.

مرگی به غیر از شهادت از خداوند نمی‌خواهم، و اگر مرگی به غیر از شهادت نصیب من نشود به خدا در روز محشر شکایت خواهم کرد، من ۱۵ سال پیش نداشتن روزم گناه داشتم و پاک نبودم و سعادت این‌که شهید بشوم را نداشتم.



را پوشانده بودند. داخل سنگر رفتم. نمی‌ای بدنم با علف‌ها پوشیده شده بود. گفتم وقتی عراقی‌ها از من عبور کردند، از پشت آنها را می‌زنم. آنها دو متر با من فاصله داشتند که متوجه کوله پشتی‌ام شدند و گفتند: ایرانی. یک نفر آمده‌باش ایستاد. یکی هم رفت سمت کوله پشتی و رد پاهای من را گرفت و به سمتم آمد. من شروع کردم به خواندن آیه «وجعلنا». عراقی رد پاهایم را گرفت و گفت او مستقیم رفته؛ در صورتی که من در سنگر پنهان شده بودم و در ادامه ردپایی در کار نبود.هر دوی آنها از بالای سر من عبور کردند و به سمت پایین تپه رفتند. اگر کمی پاشان را این طرف و آن طرف می‌گذاشتند حتماً من را لگد می‌کردند. همین که خواستم تنگم را خارج کنم و آنها را بزنم،سلاحه در پارگی لباسم گیر کرد و برگشتند و من را دیدند. من هنوز مشغول آزاد کردن سلاحه بودم. عراقی که تقریباً دو سه برابر من بود، قنداقی سلاحه را از من گرفت و کشید و من را از سنگر بیرون آورد. به این ترتیب بود که من اسیر شدم. من کمتر از ۱۵ گلوله داشتم و در پایین تپه هم یک گردان رزهی عراق مستقر شده بودند؛ اگر می‌خواستیم این دو عراقی را بزنم، بقیه را باید چه می‌کرد؟ این واقعا خواست خداوند بود که سلاحه در لباسم گیر کند، و گرنه آنها قطعاً من را می‌کشند.

**یک تصویر فراموش‌نشدنی که ازجبهه را برایمان ترسیم کنید؟**

چند باری که برای شناسایی رفته بودم با نیروهای



ماوریت گرفتن جاده هم لغو شد. زیرا نیروهای عراقی فرار کرده بودند. تا ساعت ۱۰ صبح تا تپه‌ها پیشروی کردیم. عراقی‌ها به خاطر ترس، حتی بدون سلاحه در تپه‌ها، یعنی عقبه دشمن در حال فرار بودند. نفربر ما به سمت پای آنها تیراندازی می‌کرد و آنها هم به گوشه و کناری فرار می‌کردند. باید آنها را اسیر می‌کردیم. اما از فرماندهی دستور آمد که در حال محاصره شدن هستیم و حتماً باید عقب‌نشینی کنیم. راننده نفربر گفت: بهتر است تعدادی از عراقی‌ها را از اسیر بگیریم و سپس عقب‌نشینی کنیم.

**شما چند سال داشتید که اسیر شدید؟**

ما ۸ فروردیم که ۶ نفرمان پیاده شدید. قرار شد دو گروه بشویم و هر گروه از یک طرف تپه برویم. سه نفر از گروه‌های ارتشی‌ای تا جا شدند، ما هم که سه نفر بودیم، به بالای تپه رسیدیم. پایین تپه نزدیک به یک گردان

رزهی عراقی که تعدادشان حدود ۱۰۰۰ نفر بود پایین تپه جمع شده بودند. گویا فرماندهشان آنها را نگه داشته بود و گفته بود که ایرانی‌ها به زودی محاصره می‌شوند. پس باقی‌مانده‌های ارتش ما در آنجا منتظر نقطه استقرار ما می‌زد؛ اما ما جا‌به‌جا شدیم. سپس یک گلوله دیگر به سمت بعضی‌ها شلیک کردیم که تعدادی از آنها کشته و مجروح شدند. نیروهای دشمن به سمت بالای تپه حرکت کردند. ما هم مشاهده این صحنه از سمت دیگر تپه پایین رفتیم. در همین حین، یک سنگر تانک دیدیم. سنگرتانک در واقع یک تپه است که از دو طرف شکافته شده و سقف ندارد. ما داخل این سنگر رفتیم و شروع به فشنگ‌گذاری خشاب‌ها کردیم. بعد از آنکه در سنگر رفتیم، یک نفربر به ما نزدیک می‌شود. جیب که محاسن داشت و آرم سپاه هم روی سینه‌اش زده رفت بالا و با تصور اینکه، این همان نفربر خودمان است که از آن پیاده شدیم، فریاد زد: بیا جلو ما این‌جا هستیم! اما متأسفانه نفربر یعنی خود ما شروع به تیراندازی کرد. جیب می‌گفت: چرا می‌زنی، ما خودی هستیم. من او را کشیدم پایین و گفتم: آنها عراقی هستند. تنو دو- سه متر با آنها فاصله داشتیم. شروع به تیراندازی کردیم، نارنجک پرتاب کردیم؛ اما متأسفانه نارنجک‌ها خراب بودند و هیچ کدام عمل نکردند.

نفرهای عراقی به سمت ما حرکت کردند و مدام تیراندازی می‌کردند؛ از طرفی به خاطر صفحه آهنی جلوی نفربر، هرچقدر ما تیراندازی می‌کردیم، اثری روی آن نداشت. نفربر به سمت جای اولش رفت. من تا حدی بلند شدم، یک عراقی هم بلند شد. همزمان هم‌دیگر را نگاه کردیم، به سمت عراقی تیر زدیم. آری جی هم زدیم؛ اما عمل نکرد. یک لحظه دیدم برآه‌ام بی‌نی خودم و از صورتش چهره‌ای در جیب را فقط به صورتش دست زدم و گفتم: برادر، سلام من را به ابداالله (حسن)عربان لحظه‌ای بعد او به شهادت رسید. شیاری‌های تپه بر از آب شده و مانند جوی شده بود. به‌ونه‌های عرق هم در اطرافش بودند. یک نفر در خود را به داخل شیار آب پرت کردم. جیب متوجه نشد که من به داخل شیار آب رفتم، خودم هم حواسم نبود که به جیب رسیده تو هم به این سمت حرکت کن. نفربر عراقی به تپه رسید و به شدت به سمت جیب تیراندازی کرده و جیب را به شهادت رساند. عراقی‌ها می‌دانستند که ما سه نفر بودیم؛ لذا به دنبال نفر سوم می‌گشتند. آنها همه جا رست و جو کردند؛ اما داخل شیار را بازرسی نکردند.

زیر تپه، یک سنگر انفرادی بود که علف‌ها نمی‌ای از آن

شیرمرد صفت کوچکی برای آنهاست. کسانی که از هیچ قدرتی نمی‌ترسیدند؛ آنان که از نوجوانی ایمانی استوار و قلبی مطمئن داشتند. شیردلانی که از قوت ایمان، انفجار مین و گلوله توپ و تانک را به مثابه یلی برای رسیدن به لقاءالله می‌دانستند و در مقابل ابرقدرت‌ها همچون استوار می‌ایستادند. اگر دلاورمردی‌های این مردان حق جبهه‌ها، ثبت و ضبط نشده بود، تصور می‌کردیم که بی‌شک این‌ها افسانه و قصه بوده‌اند.

**امروز صحنه فرهنگ مقاومت میهمان یکی از روایان و بازیگران صحنه‌های بی‌بدیل جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است. قاسم یوسفی جانباز و آزاده دفاع مقدس است: کسی که از کلاس درس، یکسره خود را به جبهه می‌رساند و در ۱۵ سالگی به اسارت نیروهای بعثی ر می‌آید. او بازمانده ۹ جوان و نوجوان برومند روستای لاهیجان رفسنجان است. دلیرمردانی هم‌پیمان شدند که تا آخرین قطره خوشنشان از حیثیت و شرف این آب و خاک دفاع کنند. او که خود را جامانده طریق شهادت می‌داند، روزهای جهاد و اسارت را برایمان به تصویر می‌کشد.**

سیدمحمد مشکوة الممالک

پایین می‌رفت مشکلی نبود؛ اما به محض اینکه یک مقدار بالا می‌آمد، منجر می‌شد. به جیب گفتم: اگر قرار باشد شهید شویم که زودتر این اتفاق می‌افتد، اگر هم قرار باشد شهید نشویم که‌ترس برای چیست؟
من کم کم دستم را تکان دادم، بعد پام را به حرکت دادم، سپس با احتیاط نشستم و دیدم مینی منجر نشد. جیب هم بلند شد. بچه‌ها هم که ما را دیدند، یکی یکی بلند شدند. باید در میدان مین به صورت شتری حرکت می‌کردیم؛ چون معمولاً مین‌ها به وسیله یک سیم به هم وصل هستند و اگر به صورت شستری حرکت صورت بگیرد، پای انسان به سیم برخورد نمی‌کند. با همین حرکت خودمان را به نفربرها رساندیم و داخل رفتیم. البته در این بین ۱۱ نفر از بچه‌ها روی مین رفتند و مجروح یا شهید شدند. مجروحین با فریاد، کمک می‌خواستند. ما نمی‌توانستیم به آنها کمک کنیم؛ چون تخریبچی نبودیم و نمی‌دانستیم مین‌ها در کجاها قرار دارند. صبر کردیم تا هوا روشن شد، مین‌ها را تخریب آمدند و از همان مسیری که آمده بودیم و رد پایمان باقی مانده بود، به عقب برگشتیم. ده نفر از یازده نفر بر اثر جراحات و خون‌ریزی به شهادت رسیده بودند و تنها یک نفر را به پشت جبهه منتقل کردند.

**لطفا خودتان را معرفی کنید.**

قاسم یوسفی متولد سال ۱۳۴۵ در روستای لاهیجان از توابع رفسنجان هستم. من پنج خواهر و چهار برادر دارم. فرزند نهم بودم و یک خواهر کوچک‌تر از من بود. قبل از اسارت تا دوم دبیرستان درس خوانده بودم. بعد از دوران اسارت در مقطع کارشناسی حقوق فارغ‌التحصیل و در فرمانداری مشغول به کار شدم؛ البته در حال حاضر بازنشسته شدم. در عملیات فتح المبین در سال ۱۳۶۱ به اسارت درآمدم و در دوران اسارت ۵۰ درصد جانباز شدم. برادرم علیرضا نیز در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.
**آیا فعالیت انقلابی هم داشتید؟**
بله. زیرا خانواده مذهبی داشتم. برادرم که از من بزرگ‌تر بود در فعالیت‌های انقلابی شرکت داشت و به تبع او من هم در مساجد حضور پیدا می‌کردم. سال ۶۰ به جبهه اعزام شدم. آن زمان تقریباً ۱۵ سال بود. با تعداد زیادی از بچه‌های روستا به صورت داوطلبانه در پایگاه بسیج فعالیت می‌کردیم. لاهیجان از روستاهای معروف کرمان است. روستای ما بیش از ۴۰ شهید تقدیم این انقلاب کرده، برای همین هم، شهید آوینی از صدا و سیما به این روستا آمدند و برنامه تهیه کردند. اکثریت فرزندان اهالی را در لشکر فاطمه، فرمانده گردان بودند. زمان جنگ مدام از جبهه شهید می‌آوردند، طوری که روستا همیشه سیاهیوش بود. فرماندهان بسیاری در بین شهدا داشتیم؛ حاج احمد امینی فرمانده گردان بود، او اولین فردی بود که در خاک فای قدیم گذاشت. سردار سلیمانی هم حاج عباس حسینی که فرمانده گردان بود، فرمانده گردان رزهی و معاون تخریب داشتیم، محمد قنبری معاون گردان و بسیاری از عزیزان از فرزندان لاهیجان بودند. این روستا گزار شهدای باصفایی دارد. وقتی وارد این گلزار می‌شوید، گویا وارد امامزاده شدید. بارها دیدم که مردم شهرهای مختلف به این گلزار شهدا آمده و کرامات شهدا را دیده‌اند.
**در چه عملیات‌های شرکت کردید؟**

اولین عملیات بستان بود. بعد از آن در جبهه به صورت پدافندی فعالیت می‌کردم. در عملیات فتح‌المبین اسیر شدم. در اسارت هم به خاطر صدماتی که وارد شد، جانباز شدم.
**چگونه به جبهه رفتید؟**
من دارای خانواده مذهبی بودم و نسبت به فرمان امام(ره) و سرزمینم، خود را مسئول می‌دانستم. احساس کردم وظیفه دارم به جبهه بروم و از ارزش‌های اسلام و مملکت دفاع کنم؛ به همین خاطر با بچه‌های روستا هم‌قسم شدم و به جبهه رفتم.

**با توجه به سن کم شما، خانواده چگونه با جبهه رفتنتان موافقت کردند؟**

ابتدا با پدرم صحبت کردم و ایشان را راضی کردم؛ زیرا مردها زودتر راضی می‌شوند. پدرم روی مسائل مذهبی خیلی حساس بود. گفتم شما ۵ هفته دارید؛ به این فرزندان خمس تعلق می‌گیرد، اگر من به جبهه بروم خمس فرزندانم را ادا کرده‌اید. پدر کمی به فکر فرو رفت و بعد، رضایت داد. برادرم متولد سال ۱۳۳۷ بود. او که در بچه‌وحه انقلاب، سرباز بود، در سال ۵۷ از پادگان فرار کرده بود. با توجه به اینکه زمان جنگ، به سربازانی که از پادگان‌ها فرار کرده بودند، فراموش می‌دانند، برادرم همان زمان که من می‌خواستیم، به جبهه بروم سرباز بود. مادرم راضی نبود و می‌گفت: در کشاورزی و دامپروری تنها می‌مانیم. یک روز از مدرسه که برگشتم، کتابها را به یک نفر تحویل دادم و گفتم به خانواده‌ام بگویید که قاسم سالم رساند و گفت: من به جبهه رفتم. قلبم یار به این نحو رفتم و برای دفاع بعد دیگر راضی شدند.

**نحوه اسارت‌تان را توضیح دهید؟**
قرار بر این بود که عملیات فتح‌المبین دهه فجر سال ۱۳۶۶ انجام شود؛ اما یعنی‌ها به طریقی از این عملیات اطلاع پیدا کرده بودند و شاید آن زمان نیروها آمادگی لازم را نداشتند. لذا عملیات برگزار نشد. عملیات فتح‌المبین در ۷ محور انجام شد؛ در دشت عباس، کرخه‌نور، تپه خرمشهر، شوش و غیره. این مناطق به صورت نعلی شکل و حرف نو ن قرار گرفته بودند. سر نو ن دشت عباس قرار داشت و شوش سر دیگرش بود. عراق یو برده بود که قرار است عملیاتی آغاز شود؛ لذا تک زده بود که ببیند شرایط به چه صورت است. زمان اجرای عملیات نزدیک عبید بود. همزمان با تحویل سال ۶۱ ما پشت خط منتظر بودیم دستور شروع عملیات برسد؛ اما عملیات لغو شد. متوجه شدیم که عراق از طریق شوش یک تک زده و چون بچه‌ها آمده بودند، این تک را خنثی کرده بودند. قرار بود عملیات شب بعد انجام شود. همه نیروها آماده‌باش بودند. جبهه همچوار نیز آماده شده بودند.

بچه‌ها در عملیات همه خطوط را بدون نذغه شکستند؛ اما در شوش که عراق آماده‌باش بود، نتوانستند حتماً به شکستند و روز بعد از عملیات، از همان منطقه رزمندگان محاصره شدند. ما به عنوان نیروی رزهی قرار بود، آماده تیراندازی ۱۸ کیلومتری رزهی عراقی‌ها را می‌گرفتیم تا عراق نتواند نیروی کمتری بفرستد و آنها هم که در خط هستند فرار کنند. این جاده در ته‌ای به نام تپه تیره در دشت عباس قرار داشت. ساعت دوازده و نیم شب عملیات شروع شد و ما تقریباً ساعت ۲ به منطقه مورد نظر رسیدیم. قبلاً که اجرا رانندگانی که دشمن خمپاره می‌زد، مین‌ها در خودرو نکرده بودیم؛ اما شب عملیات با میدان مین مواجه شدیم. در حسین حرکت در عملیات، یک نفربر روی مین رفت. ما فکر کردیم که دشمن خمپاره می‌زند. فرمانده گفت: بچه‌ها! از نفربر پایین بیاید که دشمن خمپاره می‌زند. مین‌ها دشمن بودند و به نفربر آسیب نمی‌زدند، تنها شش آسیب می‌دید. همه بچه‌ها از نفربر پایین آمدند و وارد میدان مین شدند. یک مرتبه فرمانده گفت: این‌جا میدان مین است؛ اما دیگر درده نبود، مین‌ها بچه‌ها را نفربرها پیاده شده بودند و با یک همانجا منتظر می‌ماندیم تا بچه‌ها تخریب بیایند و مین‌ها را خنثی کنند؛ زیرا زهر حرکتی موجب انفجار می‌شد. حدود یک ساعت بعد بدون خبر بودند، نفس‌ها در سینه حبس شده و سکوت محض حکمفرما بود.

پاسدار شهید حبیب رزاقی‌پور اهل شهرستان کهنوج بود. من بعد از آن ساعت، به جیب گفتم: می‌خواهم بلند شوم. خیلی آهسته صحبت می‌کردم؛ چون حتی اگر حاشی جیب سینه باعث آلام بدن ناشستی نمی‌شد، اگر حرکتی